

پنج و سیزده

نویسنده: فؤاد صادقیان

ساعت روی طاقچه چند سالی است که عقربه‌هایش روی پنج و سیزده دقیقه مانده‌اند. مثل همه‌ی عتیقه‌های این خانه که اگر از حرکت زمانی ایستاده‌اند، دیگر کسی تکانشان نداده است. نیما عاشق تک‌تک سلول‌های مرده و زنده‌ی خانه‌ی پدربزرگ است و همه چیز را در حال و هوای خاطره می‌پرستد.

حسین آقای شریفی پدر نیما اگر چه یک تاجر ثروتمند یا یک سیاستمدار پرقدرت نیست اما آنقدر دارد که زندگی مجردی پسرش را اینجا، توی این خانه تأمین کند. اما نمی‌خواند. فکر پدر و پسر با هم نمی‌خواند و رباب هم برای همین اینجاست، که هم خانه را آب و جارو کند و هم نیما را تر و خشک. شریفی‌ها جد اندر جد معتقدند تنها یک فرزند پسر کافی است چون با یک تیر چند نشان است. نه در دسر وراثتی می‌ماند و نه دغدغه‌ی بقای اسم و نسل. بی‌آبرویی‌اش هم که حق است.

نیما عاشق لوازم قدیمی است اما حالش از افکار قدیمی به هم می‌خورد. فکر می‌کند چند جای کار زندگی با این خرافه‌ها می‌لنگد. راستی چطور است که خانواده‌ی شریفی تا به حال فرزند دختری نداشته؟

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه‌تر کن

آواز با خش‌خش گوش‌خراشی از گرامافون پیر در خانه می‌پیچید. نیما روی صندلی راحتی چوبی تاب می‌خورد و با چشم‌های بسته سرش را به موازات آهنگ تکان می‌داد. این تنها صفحه‌ای است که سال‌های اول انقلاب از سوزاندن جان سالم به در برده. هر وقت این صفحه را گوش می‌کند یاد آن آرشیو ارزشمندی می‌افتد که می‌توانست داشته باشد سنتی و پاپ سرشار از زندگی. آخ که اگر یکی از آن صفحه‌های مرضیه مانده بود یا الهه‌ی ناز بنان، این روزها چه کسی می‌فهمد اصل و بدل چه فرقی می‌کند. اینکه بوی خوب گندم داریوش را روی صفحه‌ی اصلی داشته باشی برای خیلی‌ها معنی نمی‌دهد اما معنی دارد.

دستی به صورتش کشید. زیر بود، چندشش شد. انگار زیر پوستش کارخانه‌ی ریش بود. زود در می‌آمد. بلند شد. سوزن روی صفحه را بلند کرد. آرامش داشت، کنار گرامافون دوست‌داشتنی‌اش یک دستگاه پخش سی‌دی بود، پروگرامش را تنظیم کرد و دکمه‌ی پخش را زد:

کجای این جنگل شب، پنهون می‌شی خورشیدکم

پشت کدوم سد سکوت، پر می‌کشی چکاوکم

زمزمه‌کنان جلوی آینه ایستاد. به صورتش آبی زد و کف اصلاح رو به صورتش مالید و تیغ رو آماده کرد.

دست کدوم غزل بدم نبض دل عاشقمو

پشت کدوم بهانه باز پنهون کنم هق هقمو

کف رو از روی صورتش شست و دستی به صورتش کشید. صاف بود، حال کرد. به رباب فکر می‌کرد که وقتی برای امشب بهش اجازه داد تا به دیدن دخترش برود چقدر خوشحال شد و پشت سر هم دعای خیر می‌کرد. ساعت روی طاقچه را نگاه کرد، پنج و سیزده دقیقه بود.

- مرتیکه خرافاتی، آخه این سیزده دقیقه‌ش دیگه چیه؟ اُسکلمون کردی؟ وسط گرما و دود و دم چه وقت پیاده گز کردنه. باز می‌رن خر از قبرس میارن.

- ابله، من به فکر توأم. اون چربیات که آب شد اون وقت می‌گی چه رفیق شفیقی داشتم.

- نمی‌خواد، خیلی هم خوش‌هیکلم. راس می‌گی دوست‌دخترتو وردار این ساعت ببر سیزده به‌در. بعد رئیس

می‌گه چرا نصفی از قراردادای شرکت بسته نمی‌شه. بیچاره طرف قرارداد بعد از ظهر پخته باید بلند شه بیاد شرایط قرارداد رو بررسی کنه واسه چی؟ چون آقا نوستالژی شون می‌شه. به جای قرار نهار یا شام، ساعت پنج و سیزده دقیقه قرار کاپوچینو می‌ذاره با طرف!

- بی‌سواد، اصلاً ارزش شو ندارن اینا و گرنه می‌بستن.

- شاسکول! دو زاریت قائمه‌ها. شوخی می‌کنم، به دل نگیر یه‌هو دوقلو می‌زای.

حمید و نیما مسئول قراردادهای شرکت بیمه بودند. همکار و رفیق فابریک به قول خودشون. تا اینکه حمید بو برد که شرکت یه چیزی ش می‌شه و گرنه اوضاع هیئت مدیره انقدر رو به راه نبود. فردای روزی که به نیما قضیه رو گفت دیگه نبود. نیما استعفا داد اما حمید نبود. یه تیکه شده بود لای ابرا.

سفر نکن خورشیدکم، ترک نکن منو، نرو

نبودنت مرگ منه، راهی این سفر نشو

یه روز پیداش کرد. توی پیاده‌رو بود، خودش نبود.

- داش قریون مرامت، پول مولی چیزی اضافه داری رومونو زمین ننداز. به مولا ثواب داره. خمارتم.

- چه مولای بی‌شرفی داری عمو که واسه‌ش اینا ثواب داره. ساعت پنج و سیزده دقیقه‌س اینجا چی کار می‌کنی؟

خواست درستش کنه، نشد. فرداش همونجا حمید بود، افتاده. لبخندش سرد سرد بود. مُرده بود. ساعتش خوابیده بود. همیشه پنج و سیزده بود.

گریه نمی‌کنم، نرو

آه نمی‌کشم، بشین

حرف نمی‌زنم، بمون

بغض نمی‌کنم، ببین

کراوات زرشکی رو روی پیراهن سفیدش ست کرد و کت و شلوار مشکی‌شو پوشید. کفش‌ها رو از توی جعبه در آورد. توی آینه فکر کرد، یک جنتلمن واقعی.

- متأسفم برادر، نمی‌شه!

- چی نمی‌شه؟

- که اسمتونو بنویسم.

- آقا به من نگاه کن و حرف بزن، شما که هنوز مدارک منو نگرفتین.

- لباس پوشیدنتون خلاف شئوناته. سالی که نکوست از بهارش پیداست.

- اگه یه عمله بنا بیاد اینجا که از نظر شما لباس پوشیدنش خوب باشه اسمشو می‌نویسین و مدارکشو می‌گیرین اون وقت من حقوق خونده حتی اسمم نمی‌پرسین؟

- به مردم توهین نکن آقا، وقت ما رو هم نگیر. حق بیت‌المال است.

- خاک تو سر من که شاعرم گفته: «تن آدمی شریف است به جان آدمیت، نه همین لباس زیباست نشان

آدمیت» شماها که لباستونم قشنگ نیست. اونی که قراره اعدام بشه که وکیل وصی نمی‌خواد زیر دست شما...

نه تو تنها نیستی، خلوت دلکده‌ی نقاشیه

نه تو تنها نیستی، فکر آزادی خود زندگيه

صدای زنگ در که اومد مثل همیشه خونسرد بود. حتی یه چروک هم بین ابروهاش نیفتاده بود و نمی افتاد. اتو کشیده و براق، یک آدم به تمام معنا کلاسیک. جلوی آینه دستی توی موهاش کشید. زنگ دوم که خورد گوشه ایفون رو برداشت.

- بیا تو

- آخه چه می دونی خود رعنا خانومه؟

- عطرش یه ساعت زودتر از خودش رسیده نشسته رو مشام ما.

- شاعر شدی، شوخی می کنی؟

- مگه اینکه تو رعنا نباشی.

- نگو ما دو تا کمیم، من و تو این همه ایم

ای عزیز گلریز، عشق یعنی همه چیز

- اوه، مثل همیشه کلاسیک اما تازه. توی خونه این تیپی نبودى تا حالا جناب!

- توی خونه بله، اما امشب مهمونیه سرکار علییه.

- خوبه، خوبه، منو خر نکن خودتو لوس. تا مهمونی چجوری باشه.

رعنا بود. چشمش غم داشت اما مشکى بود. لبخندش دوستت دارم بود، لبخندش برای نیما بود همیشه. شالش

را که برداشت موهایش آویخت. مشکى بود، بلند. دکمه های مانتوییش را که باز کرد سرخی لباسش چشمگیر

بود. بازوان سفیدش به اندازه ی یک نیما آغوش داشت.

- خوشگل بودی و ما نمی دونستیم.

- چرت و پرت نگو. چی شد؟ صحبت کردی با بابا تا آخرش؟

- آره، حالا بیا بشین همه چیزو واست می گم.

- پس بذار تا مهمونی شروع نشده من نمازمو بخونم، بعد.

- ای بابا ضد حال.

- داشتیم؟

- اوکی بابا، باشه. جور ما رو هم بکش.

رعنا چادر سفید و سجاده شو از توی کیف در آورد. گوشه ی اتاق سجاده شو پهن کرد و چادرو سرش کرد. نیما به

رعنا نگاه می کرد. به رعنا فکر می کرد.

نه تو تنها نیستی، ناتمام من تمام تو می شه

نه تو تنها نیستی، دست من سفره ی شام تو می شه

حتی تبت قد بام تو می شه، ماه نقره ای به نام تو می شه

- با یه زن مطلقه؟ تو که اهل شوخی با من نبودى.

- جدی می گم، دوسش دارم. می خوام باهاش ازدواج کنم.

- اصلاً واسه چی جدا شده زنیکه ی هر جایی، حتماً یه ایرادی داشته دیگه.

- چرا اسم روش می ذاری؟ آره، بچه ش نمی شه.

- دیگه بدتر، فکر کردی واسه چی زن می گیری؟ واسه پسر، که سمت بمونه.

- یعنی اسمم مهم تر از زنده؟

- نه، خب! اونم مادره دیگه، حرمت داره. شیرینی زندگی پسره.

- اما من بچه نمی خوام. یعنی پسر نمی خوام. من رعنا رو دوست دارم. باهاش ازدواج می کنم.

- همه رو برق می گیره اینو مامان بزرگ ادیسون. خره دوست داشتن مال این فیلماس که به خوردتون می دن و

اون قصه های بیخود. زنه چی داره؟ مال که نداره، دخترم که نیست، بچه شم که نمی شه، تازه دو سالم از تو

بزرگتره. اصلاً تو خودت الان چی کاره ای؟

- اگه عشق مال قصه س خب منم قصه م. یه چیزی هست که تو بهش نرسیدی هنوز. سرکارگر بخش

بسته بندی ام.

- همین دیگه، اون همه درس چی شد؟ چرا وکیل نیستی؟ دختره مختو خورده می خواد بتیغه، بره.

- آدم مرده که وکیل نمی خواد. از ریختم خوششون نیومد. بابا دختره اسم داره، اسمش رعناست مثل خودش.

الآن دو ساله با منه، یه کادو رو به زور قبول می کنه.

- آبروی منو بین مردم بردی بسه. بین یه چیز می گم آویزه ی گوشت می کنی. همین امشب تمومش می کنی.

جوری که کباب نسوزه. عشق و عاشقی رو هم می ذاری در کوزه. آدم می شی می ری استخدام. باید تو این

مملکت خدمت کنی. فهمیدی؟

درد بی دردی و دردی دل پیچ

درد بی عشقی ما یعنی هیچ

مثل یک آینه ی بی جیوه

خاک بی عشق جهان بی میوه

- بلا، کجایی؟ نکنه کسی رو نشون کردی غیر ما. بگو بریم خواستگاری.

- قهوه بخوریم؟

- تلخ؟

- تلخ.

رعنا رو نشوند پشت میز. قهوه جوش رو برداشت و قهوه ریخت. ساعت پنج و سیزده دقیقه بود مثل یک عمر.

دستاش نمی لرزید. چشماش تو چشم رعنا بود و نگاه رعنا از سنگینی نگاه نیما در امتداد خط میان سینه اش.

شاید نیما باید عشق و عاشقی را در کوزه می گذاشت و آدم می شد و می رفت در یکی از همین دادگاه ها و وکالت

زنی مثل رعنا را به عهده می گرفت و زن بعد از گرفتن مهریه ی ناچیزش از مرد جدا می شد. یا وکیل یکی از

همین دانشجوهای می شد که امید مملکت اند اما وکیل داشتن و نداشتنشون توفیری ندارد. یک ضرب المثل

ساخته بود بعد از این همه درس حقوق: «سری که تا پای دار می ره، بالای دار هم می ره، چه بی گناه چه

گناهکار»

- امروز تو باغ نیستیا خوش تیپ. ناسلامتی میزبان یه خانومیا. مگه نمی بینی داره می گه نه تو تنها نیستی؟ بگو

دیگه.

- اوف سوختم (انگشتی که قهوه ی داغ روش ریخته بود رو توی دهنش گذاشت) امم...

- چی می گی نمی فهمم. دست و پا چلفتی بده من اون انگشتو حرفتو بزن.
- دست نیما رو تو دستش گرفت و انگشت سوخته ی اونو با فوت خنک کرد.
- آخرش کار دستم می دی تو دختر. گفتم سر فرصت می گم.
- خب اینم فرصت، من فوت می کنم تو فقط حرف بزن، قربون اون سر و زبونت برم.
- من باید چی کار کنم تا تو به باور برسی
- دردمو به کی بگم ای که برایم نفسی
- اصلاً مگه تو نماز نمی خونی؟
- خب که چی؟
- حکم من مسلمونی که نماز نمی خونم مگه ارتداد نیست، مگه نجس نیستم؟
- این چه حرفیه، تو واسه من پاکترینی. اگه من قاضی باشم و تو وکیل حکم تو منم. خب من یه نصفه م
- روشنفکره اون نصفه ی دیگه م تو سنت مونده، ایرادی داره؟
- نه خیلی هم خوبه. یعنی شما حاضرین برای بنده ی حقیر از دین و ایمونتون بگذرین؟
- بنده ی حقیر لازم بدونم این شستمو فدای شست سوخته ی شما می کنم. انقدر جفنگ نگو، تکلیف من چیه رو
- دستت می مونم یا ردم می کنی؟
- آخه کدوم تاجری جنس به این بنجلی رو می تونه آب کنه؟ هان!
- خل و چل.
- تو با یک بهت غریبانه ی معصوم
- تو با یک نگاه عاشق ولی مظلوم
- نمی دونم این گناه چه کسی بود
- که به ناباوری عشق شدی محکوم
- خب می گم. رفتم پیش جناب شریفی بزرگ و خیلی منطقی گفتم که پدر جان، من مادر بزرگ ادیسون رو که
- طبیعتاً دختر نیست و بچه شم نمی شه رو خیلی دوست دارم و می خوام باهاش وصلت کنم.
- خاک تو اون سرت این چه تعریفاییه از من کردی؟
- اینجوری که نگفتم. توی ذهنم اینجوری گذشت. بابامم خیلی جدی و خونسرد بادی به غبغب انداخت و گفت
- پس همین امروز تمومش می کنی.
- شوخی می کنی. یعنی راضی شد. باورم نمی شه، یعنی همین امشب باید عقد کنیم؟
- نمی دونی که چه سخنه شبو تا سحر دویدن
- به طلوع صبح یک عشق ولی هرگز نرسیدن
- حالا همین امشب که نه ولی خب به هر حال.
- وای الهی من فدای تو و اون بابات بشم.
- رعنا روی میز دولا شد تا نیما رو ببوسه. چشماش غرق اشک شده بود اما نمی دونست چی کار باید بکنه.
- نزدیک بود تمام میز رو دمر بکنه روی زمین.
- خب حالا خودشو لوس می کنه. اشکشم که تو آستینشه، آستینم که نداره. اشکشم که توی چشمشه فوری.

بی خیال هنوز حرف دارم.

- بگو هرچی می‌خوای بگو.

- من تو رو دو ساله معطل کردم. می‌خوام جدی صحبت کنم. حالا که همه چی تمومه. مراسم عروسی هر جور باشه قبوله؟

- بذار روشنت کنم دیگه تند نری، از همین ساعت پنج و سیزده دقیقه هر حرفی تو بزنی و هر کاری بکنی به جز خیانت از طرف من قبوله. اگه زبونم لال یه روز خدای نکرده زودتر از من بمیری من خودکشی می‌کنم چون از الان یه لحظه بی‌تو یعنی مرگ.

پشت یک ابر سیاه نمی‌شه خورشیدو دید

در مه آلوده‌ی شب، آخر جاده رسید

- این آهنگه غمگینه، حرفای تو ضد حال، آره آقا من با تو حتی توی گور هم میام، خوبه؟

- زیادی شورش کردیا، اینا مال تو قصه‌هاست.

- خب منم قصه‌م.

- من جدی‌ام.

- من وسط حرفای جدی مثل جوکم اما حقیقتم، بس کنیم؟

- حالا که اینطوریه بدون یخ یا با یخ؟

- به شرطی که هر حرفی من بزنی هم قبول باشه و زیادم نخوای از این چیزا بخورم به سلامتی تو با یخ. نیما قالب‌های یخ رو توی گیلایس انداخت و آبجوی توی شیشه رو برای خودش و رعنا ریخت. به رنگ گندمی توی لیوان خیره شد و باز هم دلش نلرزید و آرام بود. رعنا گیلایس رو برداشت و بالا برد. با شیطنت چشمکی زد و داد زد به سلامتی امشب و فردا شب و شب‌های دگر و هر دو لبریز شدند.

- می‌رقصی؟

- با تو؟

- نه برام.

- بعدش با تو.

ای که چشای قشنگت یه دریاچه‌ی نوره

لب سرخابی رنگت داغه مثل تنوره

بی تو خونه‌ی دل من، سرد و سوت و کوره

جز تو هیچ‌کسو دل من نمی‌خواد، مگه زوره؟

رعنا ایرانی بود. ریتم و ملودی را با اندامش جان می‌داد. عاشق رقص بود، این را نیما می‌دانست. دوست داشت

با همه‌ی حرکاتی که می‌آفرید یک کلاس رقص آزاد بزند. اما به مجوزهای ارشاد راضی نمی‌شد. او رقص را

برای آسمان می‌خواست و این‌ها زمینی بودند. نیما نگاهش به کمر و باسن رعنا بود که چگونه با آهنگ جادو

می‌کرد و گاه با انگشتانش تک‌نوازی می‌کرد.

آخ چقد دوست دارم، بیشتر از یه عالمه

قدِ جونم این همه، هنوز می‌گی بازم کمه

و رعنا می‌چرخید. دامنش تا بالای زانوهایش می‌آمد و ساق‌های سپیدش خودنمایی می‌کرد. شیطنتهایی که رقصش را شیرین می‌کرد نیما را یاد رقص‌هایی می‌انداخت که در شوه‌های قدیمی گوگوش دیده است اما به این فکر نمی‌کرد که اگر گوگوش نبود موسیقی و هنر ایران یک نت کم داشت. در آن لحظه که رعنا چون آتش بود و شعله خلق می‌کرد نیما به این می‌اندیشید که سخت‌ترین کار در زندگی با این جفت دوست‌داشتنی گذاشتن کیسه‌ی زباله دم در است و چه خنده‌دار بود این فکر وسط این همه شعبده.

دلم شیشه، دلت سنگه، واسه سنگه دلم تنگه

دل تنگم یه رنگه، دلت با من هزار رنگه، همه‌ش در حال جنگه

رعنا که زمزمه‌کنان انگشت اشاره را به طرف نیما نشان کرده بود و منظورش را با چشم و ابرو می‌رساند گفت: «آقا هنوز می‌گی بازم کمه؟ بیا دیگه» و دست‌های نیما را گرفت و با هم‌آغوش شدن آن‌ها در تانگو، آهنگ هم عوض شد:

بگین ماه در نیاد غرق ستاره‌س مجلس امشب

عروس تاج گل‌هایم تویی، تو ماه امشب

یکی از دست‌هایشان را جمع کردند و دست دیگر را باز. گونه‌های یک‌طرف صورتشان را به هم چسبانده و با حرکت هماهنگ پاهایشان رقصیدند و چرخیدند و خم شدند و باز شدند.

روی برگ گل نوشته

عشقه که جاش تو بهشته

بذار ای نازنین سر روی شونه‌م

می‌مونم پا به پات تا پای جونم، تا ابد با تو می‌مونم

نیما لبانش را مماس بر لبان رعنا حرکت می‌داد بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند. به پدرش فکر می‌کرد که تا به حال ندیده است اینگونه مادرش را عشق ورزیده باشد و به خودش می‌بالید. از تصویرهای تلویزیون چیزی جز جنگ‌های عراق و فلسطین و افغانستان و صحنه‌های خشن حذف نشده از فیلم‌ها یادش نیامد. تمام عاشقانه‌ها و رقص‌های خالصانه‌اش از تایتانیک می‌آمد، یاد دوشیزه سان‌شاین کوچک یا به قول آمریکایی‌ها **Little Miss Sunshine** افتاد و خنده‌اش گرفت و از خنده‌های او رعنا هم خندید.

ای همه دار و ندارم، ای قشنگ روزگرم

من به عشقت عادت‌ی دیرینه دارم

تو نباشی من کی هستم، هر جا هستم با تو هستم

من تو را تا مرز بودن می‌پرستم

حالا دیگر داغ شده بودند و معجزه‌ی عشق می‌رسید. نیما لب‌ها را روی لب رعنا گذاشت و او را در آغوش محکم فشرد.

- خبری نیست...مستی...

- من که باکره‌م.

- من شُل‌ام. سنگین‌ام.

چه کار به کار شب داری بذار تا خوابش بیره

ماه اگه بيداره ولى پلك ستاره مى پره

با هم به ديوار چسبيدند. حالا ديگر لب‌هايشان يكي شده بود. مال رعنا بود. مال نيما بود. چشم‌هايشان يك لحظه باز نمى شد و دست‌هايشان مى جوشيد. نيما چنان پستان‌هاى رعنا را از روى لباس مى فشرد كه به بيرون مى لغزيد. و دست‌هاى رعنا انگار مى خواست لباس‌هاى نيما را پاره كند. آغوش‌شان امن بود، دلبرانه بود.

چه كار به بيشتراك دارى، ديروز لب‌گزيده‌ها
تجربه كن نترس از اين نرفته‌ها نديده‌ها
چشم تو از فكر اى بد، ابر زمستونى شده
شهر فرنگ بچگى، يه گوشه زندونى شده

همچنان لبالب از عشق بودند. طاقت تاب نداشت. كت نيما در آمد. گره‌ى كراوات نيما شل شد. دكمه‌هاى پيراهن نيما باز شد. دست‌هاى نيما هنوز عاشقانه بود. رعنا كمربند نيما را كه باز كرد نيما خم شد و دامن رعنا را بالا آورد. شلوار نيما كه افتاد پستان‌هاى رعنا رها شد و دست‌هايش از حلقه‌هاى لباس در آمدند. آدم و حوا بودند.

چه كار به قصه‌ها دارى، خالى شو از پس پريروز
در لحظه‌اى كه هست و نيست، بر پر پروانه بسوز
فقط كمى بيشتتر كمى، زنده‌تر از خاطره شو
در غيبت منظره‌ها، حافظه‌ى پنجره شو
نيما رعنا را بغل زد و به اتاق خواب برد. هر دو روى تخت افتادند. بايد تمام مى شد. بايد خوب تمام مى شد...
فقط كمى، كمى فقط هواى تابستونى شو
تا موج كف زياد بيايد از تشنگى من و تو
تا مى تونى آفتابى شو، پر رنگ و زنده، داغ داغ
سبز و سفيد و سرخ سرخ، از چهل ستون تا شاهچراغ
...

- سرم گيج مى ره، نمى دونم چمه، شايد چيزى خوردم.

- منم همين طور، فكر نكنم چيزى باشه، شايد من واسه تو قوى بودم، تو واسه من.

- حس و حال كل كل ندارم، خواهشاً.

گل مينا بخواب آروم عزيزم

كه تو خوابت شب و شبنم بريزم

گل مينا بخواب آروم كه ديره

ديگه بدجور داره گريه م مى گيره

- خواستم ناراحت نباشى عزيزم.

- حس خوبى دارم، پيشمى.

- آره پيشتم، هميشه باهاتم.

اگه دل رو به رؤياى تو بستم، اگه از بغض پاييزت شكستم

نمی‌دونی تو این شب‌گریه‌ی تلخ، هنوز مدیون چشمای تو هستم
زیر ملحفه‌ی سفید چشم‌هایشان سنگین می‌شد و دست‌هایشان در هم بود. نیما فردا صبح باید تمامش می‌کرد
نه با رعنا، با پدرش تمام می‌کرد با همه‌ی دنیا تمام می‌کرد، او برای رعنا بود و رعنا برای او. رعنا لب‌خندی از
تمام عشق به لب داشت و به فرادهای عاشقانه می‌اندیشید. همه چیز عاشقانه بود بر این دو و هیچ چیز دیگر
نبود.

تو این دنیای دلگیر و مه‌آلود، کسی جز تو به فکر بغض من نیست
من از چشمای غمگین تو خوندم، که شب اینجا شب عاشق شدن نیست
شب عریان بود. آغوش عریان بود. عشق عریان بود. شعر عاشق بود. لب عاشق بود. تن عاشق بود. مرگ رؤیا
بود. صبح ویران بود.

...

تو اون شام مهتاب، کنارم نشست
عجب شاخه گل‌وار به پایم شکستی
قلم زد نگاهت به نقش آفرینی
که صورتگری را نبود این‌چنینی

- قربان این خانوم صبح ما رو از این اتفاق مطلع کردند، به گفته‌ی خودشون سرایدار این خونه هستند.
- یه بازجویی کامل به عنوان تنها شاهد ماجرا انجام بده، گزارش رو برام بیا. این مأمورای زن پس کجان، مگه
از صحنه عکس نگرفتین.

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خود گفتم ای وای، مبادا دروغ گفت

- این طبل شیطان رو هم خاموش کن، انگار برنامه ریختن از شب واسه ما. خاموش کن. این صحنه‌ی فساد
رو هم سریع جمع کنین، یالا.

- چشم قربان، این کاغذ هم روی میز بود. راستی جناب حکم این مظهر فساد چیه؟

- برو سر کارت، بی‌حیا. کاغذ رو بده من.

- بفرمایید قربان. در ضمن پدر مرد هم اون گوشه نشسته‌ن.

آقای شریفی، گوشه‌ی اتاق نشسته بود. سرش را میان دو دست گرفته بود. گریه نمی‌کرد، فکر می‌کرد.

بی‌آبرویی؟ پسرش با رعنا عریان خودکشی کرده بود. کاش تمامش نکرده بود. کاش اینقدر خوب تمامش نکرده
بود. حالا حکم زندگی چه بود؟ بازرس ویژه‌ی قتل کاغذ تا شده را باز کرد:

پنج و سیزده

مقدس‌ترین لحظه‌ی این خانه

دوره کردیم

کودکی را نه، زندگی را

رفیق، شفیق بود و رفت

کار، نیاز بود و نخواست

پدر، عزیز بود و نماند
و عشق، همه چیز بود
آفرینش بود
نماز بود، عارفانه
غزل بود، شاعرانه
رقص بود، دلبرانه
لمس بود، جاودانه
و تماش کردیم.
شراب بود و شوکران.
تو چه می فهمی؟
نمی شنوی بخوان:

هنوزم تو شب‌ها ت اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری / رعنا فارسی، نیما شریفی، پنج و سیزده دقیقه

=====

ترانه‌های متن به ترتیب:

- ۱- چکاوک/خواننده: داریوش/ترانه‌سرا: ایرج جنتی عطایی/آهنگساز: فرید زولاند
 - ۲- عشق یعنی همه چیز/خواننده: گوگوش/ترانه‌سرا: شهیار قنبری/آهنگساز: مهرداد آسمانی
 - ۳- غریبانه/خواننده: پویا
 - ۴- دریاچه‌ی نور/خواننده: شهرام شب‌پره
 - ۵- قشنگ روزگار/خواننده: فرامرز آصف/ترانه‌سرا: مسعود امینی/آهنگساز: فرامرز آصف
 - ۶- آفتابی/خواننده: گوگوش/ترانه‌سرا: شهیار قنبری/آهنگساز: مهرداد آسمانی
 - ۷- گل مینا/خواننده: حامی/ترانه‌سرا: بابک صحرائی/آهنگساز: حامی
 - ۸- شام مهتاب/خواننده: داریوش/ترانه‌سرا: مینا جلالی/آهنگساز: صادق نجوکی
- شعر پنج و سیزده از روای.

۲۳ مرداد ۱۳۸۶

foadsa@gmail.com

<http://www.rah-e-man.com/>